گفتند: «اى موسى، تا وقتى آنان در آن [شهر]ند ما هرگز پاى در آن ننهیم. تو و پروردگارت برو[ید] و جنگ کنید که ما همین جا مى‌نشینیم.» (24) [موسى‌] گفت: «پروردگارا! من جز اختیار شخص خود و برادرم را ندارم؛ پس میان ما و میان این قوم نافرمان جدایى بینداز. (25) [خدا به موسى‌] فرمود: «[ورود به‌] آن [سرزمین‌] چهل سال بر ایشان حرام شد، [که‌] در بیابان سرگردان خواهند بود. پس تو بر گروه نافرمانان اندوه مخور.» (26) و داستان دو پسر آدم را به درستى بر ایشان بخوان، هنگامى که [هر یک از آن دو،] قربانیى پیش داشتند. پس، از یکى از آن دو پذیرفته شد و از دیگرى پذیرفته نشد. [قابیل‌] گفت: «حتماً تو را خواهم کشت.» [هابیل‌] گفت: «خدا فقط از تقواپیشگان مى‌پذیرد.» (27) «اگر دست خود را به سوى من دراز کنى تا مرا بکشى، من دستم را به سوى تو دراز نمى‌کنم تا تو را بکشم، چرا که من از خداوند، پروردگار جهانیان مى‌ترسم.» (28) «من مى‌خواهم تو با گناه من و گناه خودت [به سوى خدا] بازگردى، و در نتیجه از اهل آتش باشى، و این است سزاى ستمگران.» (29) پس نفس [اماره‌]اش او را به قتل برادرش ترغیب کرد، و وى را کشت و از زیانکاران شد. (30) پس، خدا زاغى را برانگیخت که زمین را مى‌کاوید، تا به او نشان دهد چگونه جسد برادرش را پنهان کند. [قابیل‌] گفت: «واى بر من، آیا عاجزم که مثل این زاغ باشم تا جسد برادرم را پنهان کنم؟» پس از [زمره ]پشیمانان گردید. (31)